

**من صد سال او را روزی دادم**

حضرت ابراهیم(ع) تا مهمان برسر سفره اش نمی نشست، غذا نمی خورد. یک روز پیرمردی را پیدا کرد و به او گفت: امروز بیا تا به خانه ی من برویم و با هم غذا بخوریم.

حضرت ابراهیم(ع) تا مهمان برسر سفره اش نمی نشست، غذا نمی خورد. یک روز پیرمردی را پیدا کرد و به او گفت: امروز بیا تا به خانه ی من برویم و با هم غذا بخوریم.

پیرمرد دعوت ابراهیم را قبول کرد و به خانه ی آن حضرت آمد.

ابراهیم(ع) فرمود سفره گسترده و چون اول باید میزبان دست به طعام دراز کند، حضرت خلیل، بسم الله الرحمن الرحیم گفت و دست به طعام دراز کرد؛ اما آن پیرمرد بدون اینکه نام خدا را ببرد، به خوردن طعام مشغول شد.

ابراهیم فهمید که پیرمرد کافر است و روی خود را ترش کرد؛ یعنی اگر از اول می دانستم کافر هستی، دعوت نمی کردم.

پیرمرد هم غذا نخورده، بر شترش سوار شد و به راه افتاد و به سوی مقصد خود روانه شد.

در این هنگام خطاب رسید: ای ابراهیم! بهترین نعمت ها را که جان است، به این پیر گبر دادم و صد سال است او را که کافراست، روزی می دهم. اما تو یک لقمه ی نان را از او دریغ داشتی؟

برو و او را بیاور و از او عذر بخواه تا با تو غذا بخورد. ای ابراهیم! نباید انسان طوری رفتار کند که مهمان غذا نخورده از سر سفره اش برخیزد و برود.

ابراهیم(ع) به دنبال پیر گبر رفت و از او عذرخواهی کرد و گفت: بیا برویم. من گرسنه ام و تا تو نیایی، غذا نمی خورم.

می خواهی بسم الله بگو، می خواهی نگو.

پیرمرد پرسید: تو اول مرا راندی. حالا چه باعث شد که آمدی و مرا بدین حال به منزل دعوت می کنی؟

ابراهیم(ع) گفت: خدای تعالی مرا عتاب کرد و درباره تو فرمود: من صد سال است او را روزی داده ام و باز هم می دهم؛ ولی تو یک ساعت تحمل او را نداشتی و او را رنجاندی؟ برو و او را راضی کن و به منزل بیاور و از او توقع بسم الله گفتن نداشته باش.

پیرمرد اشکش جاری شد و گفت: عجب! آیا خدا اینگونه با من معامله می کند.

بعد هم گفت: ای ابراهیم! دینت را بر من عرضه کن.

پیرمرد در آن روز توبه کرد و خداپرست و موحد شد.